

اتسپیل

روزگار آب شدن یخها

نشریه
BORJ

اتپیل

روزگار آب شدن یخها

نویسنده: ایلیا ارنبورگ

مترجم: مزگان صمدی

The Thaw (оттепель)
Copyright © Ilya Ehrenburg estate,
All rights reserved.
Published by arrangement with ELKOST Intl.
Literary Agency.
Cover adapted from Frozen Lake Bled ©
RokM/Shutterstock;
stones isolated on white background ©
chittakorn59/Shutterstock.
Persian translation © Borj Books, 2020
Borj Books is a division of Houppaa Publication.

.....
نشر برج در چهارچوب قانون بین‌المللی حق انحصاری
نشر اثر (Copyright) امتیاز انتشار ترجمه‌ی فارسی این
کتاب را در سراسر دنیا با بستن قرارداد از آژانس ادبی
نویسنده‌ی آن، Ilya Grigorevich Ehrenburg، خریداری
کرده است.

انتشار و ترجمه‌ی این اثر به زبان فارسی از سوی ناشران و
مترجمان دیگر مخالف عرف بین‌المللی و اخلاق حرفه‌ای
نشر است.

سرشناسه: ارنبورگ، ایلیا گریگوریویچ، ۱۸۹۱-۱۹۶۷ م.
Ehrenburg, Ilia Grigorevich
عنوان و نام پدیدآور: اتیپل، روزگار آب شدن یخ‌ها/
نویسنده ایلیا ارنبورگ؛ مترجم مزگان صمدی.
مشخصات نشر: تهران: برج، ۱۳۹۹.
مشخصات ظاهری: ۱۸۸ ص.
شابک: ۱-۹۶۶۷۱-۶۲۲-۹۷۸
وضعیت فهرست نویسی: فیپا
یادداشت: عنوان اصلی: Ottepel.
عنوان دیگر: اتیپل، روزگار آب شدن یخ‌ها.
موضوع: داستان‌های روسی -- قرن ۲۰ م.
موضوع: Russian fiction -- 20th century
شناسه افزوده: صمدی، مزگان، ۱۳۵۰ - مترجم
رده‌بندی کنگره: PG۳۴۷۶
رده‌بندی دیویی: ۸۹۱/۳۳۴۴
شماره کتابشناسی ملی: ۶۰۷۹۷۱۶

اتیپل

روزگار آب شدن یخ‌ها

نشر برج
BORJ

نویسنده: ایلیا ارنبورگ

مترجم: مزگان صمدی

ویراستار: سایه اقتصادی‌نیا

مدیر هنری: فرشاد رستمی

صفحه‌آرا: نسیم نوریان

چاپ اول: ۱۳۹۹

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

قیمت: ۴۵۰۰۰ تومان

شابک: ۱-۹۶۶۷۱-۶۲۲-۹۷۸

آدرس: تهران، میدان فاطمی، خیابان بیستون
کوچه‌ی دوم الف، پلاک ۳/۱، واحد دوم غربی.
صندوق پستی: ۱۴۳۱۶۵۳۷۶۵، تلفن: ۸۸۹۹۸۶۲۲
• همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر برج محفوظ است.
• نشر برج شاخه‌ی بزرگسال نشر هوپا است.
• هرگونه استفاده از متن این کتاب، فقط برای نقد و معرفی و در قالب بخش‌هایی از آن، مجاز است.

اصلاً چیزی نمی‌گم.

شاید هم بگم ورا،

زمان آب شدن یخ‌ها رسیده.

دوران اُتِپیل^۱ در تاریخ شوروی

پس از مرگ استالین در سال ۱۹۵۳ و گزارش محرمانه‌ی خروشوف^۲ به بیستمین اجلاس حزب کمونیست شوروی در سال ۱۹۵۶، که در آن به حبس‌ها، تبعیدها و قلع‌و‌قمع‌های دوران استالین پرداخته شده بود، دوره‌ای در تاریخ اتحاد جماهیر شوروی آغاز شد به نام اُتِپیل. اصطلاح انتخاب‌شده برای این دوره از رمان ایلیا اِرنبورگ^۳ با همین عنوان گرفته شده است که چند ماه بعد از مرگ استالین منتشر شد. این دوره‌ی نسبتاً کوتاه تاریخی، که با روی کار آمدن برژنف^۴ در سال ۱۹۶۴ به پایان رسید، یکی از مقاطع مهم در تاریخ و فرهنگ شوروی به شمار می‌آید. در این دوره، اعتقاد به اساس سیستم شوروی و امید به تحقق آرمان‌های مارکسیسم-لنینیسم در جامعه با شک و تردیدهای جدی روبه‌رو شد و دلسردی و ناامیدی از امکان برپایی سوسیالیسم با حفظ ویژگی‌های انسانی در جامعه نمایان گردید. از ویژگی‌های این دوران تاریخی می‌توان به کاهش سیاست‌های سختگیرانه‌ی حکومتی و برقراری آزادی نسبی در عرصه‌های اجتماعی، فرهنگی و هنری اشاره کرد. بسیاری از زندانیان سیاسی آزاد شدند (هرچند حبس‌ها و تبعیدهای گسترده هنوز ادامه داشت). در

۱. اُتِپیل در زبان روسی به زمانی از سال گفته می‌شود که، با افزایش دما، برف و یخ‌ها شروع به آب شدن می‌کنند. -م.

2. Nikita Khrushchev (1894-1971)

3. Ilya Ehrenburg

4. Leonid Brezhnev (1906-1982)

دیگری در جامعه به وجود بیاوریم. از ما توقعاتی می‌رفت، ما را به جلو هُل می‌دادند و می‌خواستند با یکدیگر بمانیم.»^۱

با این حال اُتپیل چندان دوامی نیافت. با سرکوب ناآرامی‌های مجارستان در سال ۱۹۵۶، سیاست‌های باز در شوروی به پایان خود رسید. تبلیغات منفی خروشوف علیه باریس پاسترناک^۲، که سال ۱۹۵۸ برنده‌ی جایزه‌ی نوبل ادبیات شده بود، خط پایان آزادی در عرصه‌ی هنری و فرهنگی بود. خروشوف سال ۱۹۶۴ به نفع لئونید برژنف از قدرت کنار رفت و به این ترتیب دوره‌ی جدیدی در تاریخ و فرهنگ شوروی آغاز شد که به رکود شهرت دارد.

عرصه‌ی روابط بین‌المللی هم می‌توان گفت سیاست شوروی به‌سوی هم‌زیستی مسالمت‌آمیز با دنیای کاپیتالیسم متمایل شده بود.

در کنار این تغییر و تحولات، کاهش نسبی سانسور در این دوران برای ادبیات و سینما و دیگر عرصه‌های هنر شوروی مفید افتاد و باعث رشد کمی و کیفی آثار هنری شد. مجله‌ی نووی میر^۱ (دنیای جدید) پایگاه اصلی نمایندگان اُتپیل به حساب می‌آمد. در این دوره آثار نویسندگانی همچون بابل^۲، پلاتونوف^۳، تسویتایوا^۴، ماندلشتایم^۵ و... در میدان توجه قرار گرفت و آثار فیلسوفان و شعری که تا آن زمان زیر سانسور رسمی قرار داشتند آزاد شد. نویسندگان و شعری همچون ویکتور آستافیوف^۶، ولادیمیر تندریاکوف^۷، بلا آخمدولینا^۸، روبرت رازدستونسکی^۹ و آنا آخمتووا^{۱۰} از جمله نمایندگان این دوران اند. بعضی از آثار این دوره در غرب هم معروف شدند، از جمله رمان ولادیمیر دودین تسوف^{۱۱}، نه‌تنها با نان، و داستان الکساندر سالتزینیتسین^{۱۲}، یک روز ایوان دنیسویچ.

در دوران اُتپیل، که پرده‌ی آهنی تا حدودی کنار رفته بود، مردم شوروی با آثار نویسندگان مطرح زمان همچون همینگوی، فاکنر، کامو، سارتر و نیز تا حدودی با آثار سینمایی روز از جمله سینمای نئورئالیست ایتالیا آشنا می‌شدند. پس از سه دهه سانسور استالینی، نوگرایی هنری راهی برای ارتباط با مخاطبان شوروی می‌یافت و روزبه‌روز بر طرفداران آن افزوده می‌شد. روح زمان حال و هوای اُتپیل داشت. الگ یفرموف^{۱۳}، از کارگردانان شناخته‌شده‌ی شوروی و مؤسس تئاتر ساورمنیک^{۱۴}، آن دوران را چنین به یاد می‌آورد: «من با نسلی وارد عرصه‌ی هنر شدم که توانست حرفش را بزند. ما با تأسیس تئاتر ساورمنیک خودمان را به نوعی خارج از هنجارها و ارزش‌های غالب بر جامعه تصور می‌کردیم. در واقع امکان آن را یافتیم که فضای

1. *Novi mir*

3. Andrei Platonov (1899-1951)

5. Osip Mandelstam (1891-1938)

7. Vladimir Tendryakov (1923-1984)

9. Robert Rozhddestvensky (1932-1994)

11. Vladimir Dudintsev (1918-1998)

13. Oleg Yefremov (1927-2000)

2. Isaac Babel (1894-1940)

4. Marina Tsvetaeva (1892-1941)

6. Viktor Astafyev (1924-2001)

8. Bella Akhmadulina (1937-2010)

10. Anna Akhmatova (1889-1966)

12. Aleksandr Solzhenitsyn (1918-2008)

۱. رجوع شود به روزنامه‌ی ادبی، مورخ ۳۰ آگوست ۱۹۷۸. -م.

2. Boris Pasternak (1890-1960)

۱۴. در روسی به معنای معاصر. -م.

درباره‌ی نویسنده

زندگی ایلیا گریگوریوویچ ارنبورگ خود داستانی جذاب است: سرنوشت امکان‌آشنایی او با شخصیت‌های برجسته‌ی زمانه‌اش را سخاوتمندانه در اختیارش قرار داده بود، از شهرت ادبی و اجتماعی برخوردار بود، در مرکز حوادث غم‌انگیز دنیا قرار داشت، اما در عین حال آن قدر خوش اقبال بود که از حبس و اعدام‌های دهه‌ی ۱۹۳۰ شوروی، که گریبان‌گیر بسیاری از دوستان و همراهانش شد، جان سالم به در ببرد.

ارنبورگ سال ۱۸۹۱ در شهر کی‌یف^۱، در خانواده‌ای یهودی و مرفه، به دنیا آمد. در پنج‌سالگی همراه خانواده‌اش به مسکو رفت و از ابتدای نوجوانی وارد فعالیت جدی سیاسی شد. از کلاس ششم بلشویکی واقعی بود و مخفیانه فعالیت می‌کرد. سال ۱۹۰۸ دستگیر شد. بعد از پنج ماه حبس با قید ضمانت آزاد شد و به پاریس رفت. در پاریس برای روزنامه‌ی روسی پراودا^۲ کار می‌کرد و با لنین و انقلابیونی همچون تروتسکی آشنا شد. اما پس از مدتی از بلشویک‌ها، فعالیت حزبی و کلاً سیاست فاصله گرفت و به مطالعه و سرودن شعر روی آورد. در فاصله‌ی زمانی ۱۹۱۰ تا ۱۹۱۶ مجموعه‌هایی از اشعارش در مسکو و سن‌پترزبورگ به چاپ رسید و در میان آثار ادبی مهاجران جایگاه خاصی یافت.

سال ۱۹۱۷، با اوج‌گیری انقلاب، ارنبورگ به روسیه برگشت. چند ماه بعد از پیروزی انقلاب اکتبر و زمانی که بلشویک‌ها برای اولین بار در برابر انتشار آرای مخالف شروع

1. Kiev

2. Pravda

به مقاومت کردند، اِرنبورگ با چند تن از نویسندگان و شعرای برجسته‌ی زمان، از جمله بونین^۱ و الکسی تولستوی^۲، انتشار روزنامه‌ی بیان - آزادی را آغاز کرد. سال ۱۹۱۸ مجموعه اشعاری با عنوان دعا برای روسیه منتشر کرد که در آن، کشور دچار هرج و مرج به مادری در حال مرگ تشبیه شده بود که بربریت بلشویکی او را به استهزا گرفته است. اِرنبورگ در روزنامه‌ی حکومت مردم، که به گروهی ضد بلشویک تعلق داشت، مقالات خود را به چاپ می‌رساند. او، بعد از ترور ناموفق لنین به دست یکی از افراد این گروه و آغاز دوره‌ی ترور سرخ^۳، به کی‌یف رفت.

اِرنبورگ در سال ۱۹۲۰ چند روز دستگیر شد؛ اما با وساطت بوخارین^۴ آزاد شد و به کمک او در کسوت یکی از اولین مهاجرانی درآمد که با پاسپورت شوروی وارد پاریس شدند. مهاجران روسی در اروپا به او با دیده‌ی تردید و حتی خصمانه می‌نگریستند. دولت فرانسه، با این تصور که اِرنبورگ مأموریت دارد برای بلشویک‌ها کار تبلیغاتی بکند، او را به بلژیک فرستاد. در بلژیک ظرف ۲۸ روز زمانی به نام حوادث غیر عادی خولیو خورنیتو و شاگردانش را نوشت که در سال ۱۹۲۲ در برلین چاپ شد و اِرنبورگ را به شهرت جهانی رساند. این کتاب سال ۱۹۲۳ در روسیه منتشر شد و تا سال ۱۹۶۳ اجازه‌ی چاپ مجدد نیافت.

پس از به قدرت رسیدن استالین در سال ۱۹۲۴، اِرنبورگ و به دلیل درک سیاسی‌اش از وضعیت اروپا و اعتقادش به اینکه فقط یک سیستم دیکتاتوری قوی قادر است فاشیسم را شکست دهد، با سیاست‌های شوروی همسو شد. سپس از بلژیک به آلمان رفت. او در مجله‌ی کتاب روسی در مورد نویسندگانی همچون تسویتایوا، پاسترناک و یسنین^۵ مطلب می‌نوشت، از مایکوفسکی^۶ حمایت می‌کرد و سعی می‌کرد بی‌تفاوتی و بعضاً خصومتی را که نسبت به این نویسندگان در جامعه‌ی مهاجران روسی مقیم اروپا وجود داشت از بین ببرد. مقالات او در نشریه‌ی کتاب

روسی و جلسات هفتگی‌اش در «خانه‌ی هنر»، نقش پلی را میان فرهنگ شوروی و مهاجران روس بازی می‌کرد. در دهه‌ی ۲۰ اِرنبورگ چند رمان و مجموعه اشعار در برلین به چاپ رساند. داستان‌ها و رمان‌های او سوژه‌های سرگرم‌کننده داشتند و ناشران به راحتی آن‌ها را منتشر می‌کردند. او با شَم طنز خود معیارهای اخلاقی را، هم در جامعه‌ی شوروی و هم جوامع اروپایی، زیر سؤال می‌برد؛ بنابراین شخصیت‌های آثارش، چه در میان مهاجران مقیم اروپا و چه در خود شوروی، محل بحث و انتقاد قرار می‌گرفتند.

رمان‌هایش در این دهه منعکس‌کننده‌ی واقعیات زندگی در شوروی تحت شرایط نپ^۱ بود؛ در رمان سودجو، شخصیت اصلی، بعد از جنگ داخلی، در دوران نپ در مسکو با صرافان همکاری می‌کند، به زندان می‌افتد، قادر به تحمل شرایط حبس نیست و خودکشی می‌کند. در رمان در کوچه‌ی جاری، از خشونت‌ی بیش از حد علیه مردم، خصوصاً کودکان بی‌سرپرست، سخن می‌رود. رمان زندگی پرتلاطم لازیک رایتیم وانس مجموعه‌ای از جوک‌ها و داستان‌های فولکلور یهودی است از زندگی فقیری که همه او را استثمار می‌کنند. این رمان که سال ۱۹۲۸ در اروپا منتشر شد، اولین بار در سال ۱۹۸۹ در شوروی اجازه‌ی نشر گرفت.

اِرنبورگ در سال ۱۹۳۲ خبرنگار رسمی روزنامه‌ی روسی ایزوستیا در پاریس شد؛ منصبی که او را نماینده‌ی رسمی نویسندگان طرفدار دولت شوروی معرفی می‌کرد. نویسندگان شوروی در اروپای آن زمان با برخوردی محتاطانه مواجه بودند، اما از آنجا که ناشران اروپایی کتاب‌های اِرنبورگ را منتشر می‌کردند، او به راحتی می‌توانست با روشنفکران اروپا ارتباط مستقیم داشته باشد. در اواسط دهه‌ی ۳۰ و به دلیل وخامت اوضاع بین‌المللی، اِرنبورگ تصمیم گرفت فعالیت سیاسی خود را افزایش دهد؛ بنابراین در نامه‌ای به استالین خواهان تشکیل سازمانی ضدفاشیستی از نویسندگان شد. استالین این ایده را پسندید و او برای ملاقات با رهبر به مسکو دعوت شد. اگرچه آن ملاقات هیچ‌گاه صورت نگرفت و آن سازمان ضدفاشیستی که استالین قصد داشت خود اِرنبورگ را در رأس آن قرار دهد، هرگز تشکیل نشد، از آن زمان به بعد اِرنبورگ، از نظر دولت شوروی، ابزاری برای پیشبرد اهداف فرهنگی

1. Ivan Bunin (1870-1953)

2. Aleksey Tolstoy (1882-1945)

۳. از سال ۱۹۱۸ تا ۱۹۲۲ بلشویک‌ها برای پاک‌سازی کشور از «دشمنان سرخ‌ها» در جریان جنگ داخلی دست به اقداماتی وسیع علیه اشراف، افسران، بورژواها، روشنفکران، شخصیت‌های مذهبی، فعالان احزاب مخالف و همدستان و وابستگان ارتش سفید زدند. این دوران به «ترور سرخ» معروف است. -م.

4. Nikolai Bukharin (1888-1938)

5. Sergei Yesenin (1895-1925)

6. Vladimir Mayakovsky (1893-1930)

1. The New Economic Policy (NEP)

تیرباران شدند یا به زندان‌های استالینی افتادند. در سال ۱۹۵۰ سفرهای متعددی به کشورهای مختلف کرد تا در جهت سیاست‌های شوروی برای دفاع از صلح فعالیت کند. هرچه ارنبورگ بر فعالیت‌های رسمی خود برای برقراری صلح می‌افزود، در پاسخگویی به سؤالات مربوط به موقعیت بد یهودیان در شوروی درمی‌ماند. سال ۱۹۵۳ جایزه‌ی صلح استالین به پاس تلاش‌های صلح‌دوستانه به او اهدا شد.

ارنبورگ طی چند دهه در برخورد با حقایق روش دوگانه‌ای پیش گرفته بود. خود در این مورد می‌نویسد: انسان در طول زندگی بارها و بارها پوست عوض می‌کند – همچون عوض کردن کت و شلوار. باین حال او معتقد بود که قلب انسان تغییر نمی‌کند؛ قلب یکی است. شاید با اعتقاد به همین گفته و با هدف زنده نگه‌داشتن یاد نسل محکومش بود که در سال ۱۹۵۳ کار نوشتن مجموعه‌خاطرات خود را با عنوان مردم، سال‌ها، زندگی آغاز کرد. ارنبورگ در این مجموعه از افراد بسیاری یاد می‌کند که زیر چرخ‌های زمان خود له شدند. با خواندن خاطرات ارنبورگ بود که خوانندگان جوان برای اولین بار با بسیاری از نویسندگان و شعرای روس همچون تسوتایوا و ماندلشتام آشنا شدند. او از کسانی همچون پیکاسو^۱ و شاگال^۲ می‌نوشت که تقریباً در شوروی ناشناخته بودند. اگر چه از خاطرات ارنبورگ استقبال پرشوری به عمل آمد، با مخالفت‌های رسمی زیادی هم روبه‌رو شد. تا زمانی که خروشوف در قدرت بود، فصل‌هایی از کتاب مردم، سال‌ها، زندگی در مطبوعات به چاپ می‌رسید؛ اما بعد، به دلیل سانسور شدید، از صفحه‌ی مجلات حذف شد و فقط در آستانه‌ی فروپاشی شوروی، در سال ۱۹۹۰، مجموعه‌ی کاملی از آن منتشر شد.

ارنبورگ در ۳۱ اگوست ۱۹۶۷، بعد از یک دوره‌ی طولانی بیماری، در مسکو درگذشت. برای آنکه مراسم خاک‌سپاری او به محملی دیگر برای ابراز مخالفت علیه سانسور تبدیل نشود، رسماً خبری در مورد مراسم خاک‌سپاری او اعلام نشد؛ باین حال گفته می‌شود که بیش از پانزده‌هزار نفر در این مراسم شرکت کردند.

مژگان صمدی

اسفند ۱۳۹۸

استالینی در غرب شناخته شد. با آغاز جنگ اسپانیا در سال ۱۹۳۶، ارنبورگ در کسوت خبرنگار به آنجا رفت. او در کنار کار رسمی خود، به فعالیت‌های سیاسی علیه فاشیسم می‌پرداخت و در میتینگ‌ها سخنرانی می‌کرد.

در سال ۱۹۳۸ سفری کوتاه به مسکو داشت و در دادگاه دوست دیرینه‌ی خود، بوخارین، شرکت کرد که همراه عده‌ای دیگر از رهبران شوروی به جوخه‌ی اعدام سپرده شدند. ارنبورگ که حدس می‌زد به‌زودی نوبت او خواهد رسید، نامه‌ای به استالین نوشت، برای خروج از شوروی کسب اجازه کرد و به پاریس برگشت. انعقاد پیمان عدم تعرض میان دولت آلمان و شوروی ارنبورگ را به بیماری عصبی دچار کرد. با ورود شوروی به جنگ جهانی دوم در سال ۱۹۴۱، به مسکو برگشت و در مقام خبرنگار دائم ستاره‌ی سرخ شروع به فعالیت کرد. در همان سال، همراه چند تن از یهودی‌تباران در برنامه‌ای رادیویی یهودیان جهان را به مبارزه با فاشیسم دعوت می‌کرد. این برنامه و هزاران میتینگ که در پارک فرهنگ مسکو برگزار می‌شد اساس کمیته‌ی ضدفاشیستی را تشکیل داد که عملاً از آوریل ۱۹۴۲، با اهدافی همچون کمک به جبهه، جمع‌آوری امکانات و صدور بیانیه برای یهودیان سایر کشورها شروع به فعالیت کرد.

سال ۱۹۴۱ جایزه‌ی استالین به رمان سقوط پاریس ارنبورگ تعلق گرفت. ارنبورگ در سال ۱۹۴۴ نشان لنین را نیز از آن خود کرد. با پایان یافتن جنگ جهانی دوم، رمان تلاطم را در مورد جنگ و جانفشانی‌های ارتش سرخ شوروی در راه پیروزی نوشت. این رمان سال ۱۹۴۸ جایزه‌ی استالین را گرفت.

بعد از جنگ جهانی دوم، ارنبورگ که از نظر استالین نماینده‌ای مناسب در اروپا به حساب می‌آمد، دوباره به نقش خود بازگشت: او عضو شناخته‌شده‌ی هیئت‌های مختلف شوروی در اروپا بود که، در جایگاه سخنگوی شوروی، همراه با روشنفکران اروپا در کنفرانس‌های مختلف در پاریس، لندن، برلین، وین و... شرکت می‌کرد.

با تشکیل دولت اسرائیل در سال ۱۹۴۸، استالین نسبت به فعالیت‌های یهودیان در شوروی مظنون شد، کمیته‌ی یهودی ضدفاشیستی منحل شد و تقریباً تمام اعضای آن تحت تعقیب قرار گرفتند. ده‌ها نویسنده‌ی یهودی دستگیر شدند. اگر چه این آتش دامن ارنبورگ را نگرفت، بسیاری از دوستانش، از جمله اعضای کمیته‌ی ضدفاشیستی،

1. Pablo Picasso (1881-1973)

2. Marc Chagall (1887-1985)

ماریا ایلیبی نیشنا^۱ نگران بود. عینکش تا نوک بینی سُر خورده بود و موهای سفید فرفری اش در هوا تکان می خورد.

- تریبون در اختیار رفیق براینین^۲ قرار می گیره. رفیق کاراتییف هم آماده باشن. دیمیتری سرگی ویچ کاراتییف^۳، با اینکه از قبل می دانست باید در آن جلسه ی نقد کتاب سخنرانی کند، ابروان باریک و تیره رنگش را، انگار تعجب کرده باشد، کمی بالا داد. از خیلی وقت پیش ماریا ایلیبی نیشنا، مسئول کتابخانه، از او خواهش کرده بود در جلسه ی آن شب سخنرانی کند. او هم موافقت کرده بود.

در کارخانه همه به کاراتییف احترام می گذاشتند. ایوان واسیلی ویچ ژوراولیوف^۴، رئیس کارخانه، همین اواخر به دبیر شورای شهر اعتراف کرده بود که اگر تلاش های کاراتییف نبود، تولید ماشین آلات بُرش به دوره ی سه ماهه ی بعد موکول می شد.

دیمیتری سرگی ویچ نه تنها به عنوان مهندس و متخصصی ماهر مورد احترام بود، بلکه معلومات وسیع، هوش سرشار و رفتار متواضعانه اش نیز سبب محبوبیتش می شد. ساکولوفسکی^۵، طراح ارشد کارخانه، که کسی از زبان نیش دار و طعنه هایش در امان نبود، هیچ وقت به خود اجازه نمی داد درباره ی کاراتییف حرفی بزند. ماریا ایلیبی نیشنا هم، که روزی با دیمیتری سرگی ویچ درباره ی ادبیات صحبت کرده بود،

1. Maria Ilinishna

2. Brainin

3. Dmitry Sergeivich Koroteev

4. Ivan Vasilivich Zhooravlov

5. Sokolovsky

با اشتیاق در موردش می‌گفت: «این آدم چخوف رو به شکل خاصی درک می‌کنه!» و حالا مسلم بود جلسه‌ی نقد کتاب آن شب، که ماریا ایلیی نیشنا مثل شاگردمدرسه‌ای که خودش را برای امتحانی سخت آماده می‌کند یک ماه برایش زحمت کشیده بود، ممکن نبود بدون حضور کاراتییف برگزار شود.

مهندس براینین انبوهی کاغذ جلوی تریبون گذاشته بود و با چنان شتابی صحبت می‌کرد که گویی نگران بود وقت کافی برای بیان تمام افکارش نداشته باشد. در حین سخنرانی به شدت دچار لکنت زبان می‌شد، عینکش را می‌زد و سرش را در اوراق فرومی‌کرد.

در کنار ضعف‌هایی که سخنرانان قبلی به‌درستی به آن‌ها اشاره کردند، رمان از نظر تربیتی اهمیت زیادی دارد. چرا این مهندس کشاورزی، یعنی زوبتسوف^۱، در زمینه‌ی کاشت جنگل موفق نشد؟ نویسنده به‌خوبی نشان می‌دهد که زوبتسوف متوجه اهمیت نقش انتقاد دیگران و نیز اهمیت انتقاد از خود نیست. البته دبیر شعبه‌ی حزب در منطقه، یعنی شِبالیین، می‌توانست به او کمک کند؛ اما نویسنده به‌خوبی نشان می‌دهد بی‌اعتنایی به اصول و ارزش‌های رهبری دسته‌جمعی چه عواقبی به دنبال دارد. اگر نویسنده انتقادات را بپذیرد و با ایجاد تغییرات در بعضی از قسمت‌های رمان موافقت کند، این کار ممکن است به اثری باارزش در ادبیات ما تبدیل شود...

سالن کلوب پر از جمعیت بود. حتی عده‌ای در راهروها و کنار درهای ورودی ایستاده بودند. به نظر می‌رسید رمان این نویسنده‌ی جوان، که ناشری محلی آن را منتشر کرده بود، توجه خوانندگان را به خود جلب کرده است؛ اما براینین با نقل قول‌های طولانی از رمان و لحن یکنواخت و خسته‌کننده و خالی از احساسش، حوصله‌ی همه را سر برده بود. در پایان سخنرانی عده‌ای اندک به نشانه‌ی ادب برایش کف زدند. زمانی که ماریا ایلیی نیشنا اعلام کرد: «و حالا نوبت رفیق کاراتییف است، رفیق استال یازوا هم آماده باشن»، هیجانی در حضار احساس شد.

کلام دیمتری سرگی ویچ گرم و گیرا بود. حضار با علاقه گوش می‌دادند. اما ماریا ایلیی نیشنا اخم کرده بود و فکر می‌کرد: «نه، از چخوف یه جور دیگه حرف می‌زد.

چرا به زوبتسوف حمله می‌کنه؟ به نظرم از رمان خوشش نیومده.»

البته کاراتییف از رمان تعریف هم کرد: «جنبه‌های مثبت و منفی شخصیت شِبالیین و آن کمونیست جوان و معتقد، یعنی فدوروا، و نیز شخصیت زوبتسوف واقعی و باورپذیر ترسیم شده‌اند. بی‌پرده باید بگویم آنچه من در این رمان نمی‌پسندم تشریح زندگی شخصی زوبتسوف است. آنچه نویسنده توصیف می‌کند موردی خاص است و جنبه‌ی عمومی ندارد. خواننده نمی‌تواند باور کند که یک مهندس کشاورزی متعهد، هرچند بیش از حد مغرور و از خودمتشکر، عاشق بی‌قرار نامزد رفیقش شده باشد؛ آن هم زنی عشوه‌گر و سبک‌سر که هیچ‌گونه سنخیت روحی با او ندارد. به نظر من نویسنده از روشی ابتدایی و سرگرم‌کننده برای جلب خواننده استفاده کرده است. واقعیت آن است که مردم شوروی از نظر درونی و روحی پاک‌تر و از نظر شخصیتی جدی‌تر از این حرف‌ها هستند، درحالی‌که توصیف عشق زوبتسوف، به تقلید از نویسندگان بورژوا، به صورتی صرفاً تقلیدی بر صفحات یک رمان متعلق به دوران شوروی آورده شده است.»

حضار با کف‌زدن سخنرانی کاراتییف را همراهی می‌کردند. وقتی تعریف می‌کرد نویسندگان جوان در مأموریت‌های خود برای نوشتن آثار ادبی، دفتر یادداشت به دست، از این طرف به آن طرف می‌دوند، از ده‌ها نفر سؤال می‌کنند و بعد اعلام می‌کنند: «برای نوشتن رمان مطلب جمع کرده‌اند»، مردم از طنزش کیف می‌کردند. عده‌ای دیگر از حرف‌های کاراتییف به این دلیل غرورانگیز لذت می‌بردند که دیمتری سرگی ویچ آنان را شریف‌تر و از نظر روحی و درونی پیچیده‌تر از قهرمانان رمان تلقی می‌کرد. گروه سوم برایش کف می‌زدند، چون کاراتییف را شایسته‌ی تشویق می‌دانستند و نظراتش را اصولاً قبول داشتند.

ژوراولیوف، که از اعضای هیئت‌رئیس‌ه‌ی جلسه بود، با صدای بلند به ماریا ایلیی نیشنا گفت: «مهندس رو حسابی شلاق زد، جای هیچ بحثی نیست!» ماریا ایلیی نیشنا جوابی نداد.

لنا، زن ژوراولیوف، که معلم مدرسه بود، هم در آن جلسه حضور داشت؛ اما مثل بقیه کاراتییف را تشویق نمی‌کرد. ژوراولیوف نفس عمیقی کشید: «همیشه خودش رو بالاتر از بقیه می‌دونه.»

کاراتیف به صندلی اش برگشت و با نگرانی فکر کرد: «آنفلوانزا داره شایع می‌شه. باید مراقب خودم باشم مریض نشم. طرح براینین روی دوش منه. نباید سخنرانی می‌کردم. به مشت بدیهیات رو طوطی وار تکرار کردم. سرم درد می‌کنه. چقدر اینجا گرمه.»

کاراتیف به سخنرانی کاتیا استال یازوا توجهی نداشت؛ اما تشویق‌های گرم حضار، که صحبت‌های او را مرتب قطع می‌کرد، حواسش را متوجه سخنران کرد. او با کاتیا رابطه‌ی کاری داشت. دختری بود سرزنده و شاد، سفیدرو و بی‌نمک. حالت چهره‌اش چنان بود که گویی لداید زندگی برایش تمامی ندارد. کاتیا می‌گفت: «من حرف‌های رفیق کاراتیف رو نمی‌فهمم. نمی‌خوام بگم این رمان در ردیف آثار کلاسیک مثل آنا کارنینا قرار داره، اما در جذابیتش هم هیچ شکی ندارم. این نه فقط نظر من، که حرف خیلی‌هاست. نمی‌فهمم این رمان چه ربطی به نویسندگان بورژوا داره! ما انسانیم و انسان قلب داره، عاشق می‌شه، زجر می‌کشه. چه چیز بدی در این هست؟ رکوراست می‌گم که خود من بشخصه در زندگی چنین لحظاتی رو تجربه کرده‌ام. این اثر روح خواننده رو تحت تأثیر قرار می‌ده؛ بنابراین نمی‌شه گفت...»

کاراتیف فکر کرد: «عجیبه که دختر خنده‌رویی مثل کاتیا طعم تلخ عشق ناکام رو چشیده باشه! انسان قلب داره.» کاراتیف در افکار خودش غرق شد و دیگر توجهی به جلسه نداشت؛ نه ماریا ایلیبی نیشنا را می‌دید، نه برگ‌های نوک‌تیز نخل خاکستری‌رنگ و نه قفسه‌ی کتاب را. نگاهی به لانا کرد و تمام درد و رنج ماه‌های آخر در وجودش زنده شد. لانا حتی یک بار هم به او نگاه نکرده بود و او چقدر به این نگاه احتیاج داشت و چقدر از آن می‌ترسید. مدتی بود رابطه‌ی آن‌ها سرد شده بود، درحالی‌که همین تابستان بود که دیمتری سرگی‌ویچ به‌راحتی با او حرف می‌زد، شوخی می‌کرد یا در مورد بعضی مسائل به طور جدی بحث می‌کرد. آن موقع کاراتیف با خانواده‌ی ژوراولیوف مرتب در ارتباط بود، هر چند عمیقاً علاقه‌ای به رئیس کارخانه نداشت و او را انسانی زیادی خوش‌خیال تلقی می‌کرد. علت رفت‌وآمد کاراتیف به خانه‌ی ژوراولیوف لذتی بود که از مصاحبت با لانا می‌برد: «شخصیت جالبی داره. در مسکو من با همچین زنی برخورد نکرده بودم. درست هم همینه. اینجا لاف‌زنی و گزافه‌گویی و حرف‌های بیهوده کمتره، مردم بیشتر مطالعه می‌کنن، بیشتر فکر

می‌کنن. اما موضوع فقط این نیست. لانا یه چیز دیگه‌ست. معلومه که شخصیت عمیقی داره. نمی‌دونم چطور می‌تونه با ژوراولیوف زندگی کنه. لانا خیلی از اون جلوتره، ولی ظاهراً در زندگی مشترک تفاهم دارن. دخترشون پنج سالشه.»

تا همین اواخر کاراتیف به‌راحتی می‌توانست از مصاحبت با لانا لذت ببرد. ساوچنکو، مهندس جوان، روزی به او گفته بود: «زن ژوراولیوف واقعاً زیباست.» دیمتری سرگی‌ویچ سرش را تکان داده بود: «نه، اما چهره‌اش از اوناییه که زود در ذهن می‌مونه.» لانا موهایی طلایی داشت با چشمانی سبز تیره، گاهی خندان و پر حرارت، گاهی سرد و غمگین، اما اغلب احساسی که در چشمانش بود زیاد قابل درک نبود؛ گویی تا چند لحظه‌ی دیگر بخار می‌شود و به هوا می‌رود.^۱

کاراتیف فکر کرد: «اون موقع‌ها چه خوب بود!...» و از کلوب خارج شد. «عجب کولاکی! وقتی می‌اومدم که هوا خوب بود.» در خیابان خود را گیج‌ومنگ احساس می‌کرد، او نه به جلسه فکر می‌کرد و نه به سخنرانی خودش، تنها موضوعی که ذهنش را مشغول کرده بود فکر لانا بود؛ فکری که زندگی‌اش را در هم شکسته بود. آرزوهای پرتب‌وتاب هفته‌های اخیر و ضعف و ناتوانی در برابر خود برایش سراسر تازگی داشت. البته رفقا او را آدمی خوش‌شانس می‌دانستند و می‌گفتند: «به هر چی می‌خواد می‌رسه» - واقعاً هم در دو سال اخیر توجه همه را به خود جلب کرده بود. اما تمام گذشته‌ی او که در همین دو سال خلاصه نمی‌شد. تازه سی‌وپنج‌ساله شده بود. در تمام این سال‌ها، زندگی همیشه هم روی خوش نشان نداده بود. او قادر بود با سختی‌ها مبارزه کند. صورت کشیده و لاغری داشت با پیشانی بلند و برآمده و چشمانی خاکستری‌رنگ، گاهی اوقات سرد و بی‌روح و زمانی مهربان و نوازنده، با چینی عمیق در کنار لبش که نشان از اراده‌ی قوی او بود.

کلاس دهم اولین تجربه‌ی تلخ زندگی را چشید: پاییز ۱۹۳۶ ناپدری‌اش را دستگیر کردند. صبح آن روز میشا گریبوف^۲، صمیمی‌ترین دوستش، را کنار خانه دید. کاراتیف صدایش کرد. می‌خواست با او درددل کند تا کمی سبک شود؛ اما میشا با شنیدن حرف‌های او اخم کرد و، بی‌آنکه حرفی بزند، رفت طرف دیگر خیابان. چند وقت

۱. اشاره به قصه‌ای فولکلور به نام دختر برفی که با فرارسیدن بهار بخار می‌شود. -م.

2. Misha Gribov

بعد کاراتیف را از کامسامل^۱ اخراج کردند. مادرش با گریه گفت: «تو این وسط چه گناهی کرده‌ای؟» کاراتیف مادرش را دلداری داد: «این طوری قضاوت نکن. اخراج من به اون موضوع ربطی نداره.» در کارخانه‌ای مشغول به کار شد. رنجشی به دل راه نداد، از اجتماع کناره نگرفت، رفقای تازه پیدا کرد، از کارش راضی بود، شبانه درسش را می‌خواند و به مادرش می‌گفت چند سال دیگر به دانشگاه خواهد رفت.

چند سال بعد در گرمای ماه آگوست با لشکری که عقب مانده بودند در دشت راه می‌رفت. درونش به هم ریخته بود. «چرا ژنرال عصبانیتش رو سر اون خالی کرده بود؟ جلوی همه بهش گفته بود ترسو و منفعت طلب. تهدید کرده بود اون رو به دادگاه نظامی می‌فرسته.» اما روحیه‌اش را حفظ کرده بود. در کمال آرامش به رفیقش گفته بود: «خوبه که سرمون داد می‌زنه و سختگیری می‌کنه. این طوری حسابی پخته می‌شیم.» چیزی نگذشت که با اصابت ترکش گلوله به شانه‌اش زخم برداشت و شش ماه در بیمارستان بستری شد. دوباره به جبهه برگشت و تا پایان جنگ ماند. عاشق دختری بود به نام ناتاشا که تلگرافچی بود. گردان آن‌ها به برسلاویا^۲ رسیده بود که متوجه شد ناتاشا هم به او علاقه‌مند است. به کاراتیف گفته بود: «قیافه‌ات اون قدر سرد و بیخ‌کرده‌ست که آدم حتی جرئت نمی‌کنه بهت نزدیک بشه. تو قلب نداری، من این رو همون اول فهمیدم.» کاراتیف آرزو می‌کرد جنگ تمام شود و دوران خوشبختی از راه برسد. ناتاشا دهم ماه می^۳، زمانی که دیگر هیچ‌کس به مرگ فکر نمی‌کرد، در شهر درسدن^۴ بر اثر انفجار مین کشته شد. کاراتیف این مصیبت و درد را درونش ریخت. هیچ‌یک از رفقا حتی تصویری از درد و رنج او نداشت. سال‌ها بعد، یک روز مادرش از او پرسید: «من نمی‌دونم تو چرا زن نمی‌گیری؟ سی ساله هم بیشتره. بالاخره من می‌میرم و نوه‌هام رو نمی‌بینم.» و تازه آن وقت بود که اعتراف کرد: «من دختر مورد علاقه‌ام رو در جنگ از دست داده‌ام. خوشبختی کنار کس دیگه‌ای... چیزی نیست که حتی فکرش رو بتونم بکنم.»

وقتی دلتنگی به او فشار می‌آورد، تنها داروی دردش کار بود. دانشکده‌ی صنایع

ماشین‌سازی را تمام کرد، پایان‌نامه‌اش مورد توجه قرار گرفت، حتی قرار بود برای ادامه‌ی تحصیل در دانشکده بماند؛ اما کس دیگری که سفارش شده بود، جای او را گرفت و کاراتیف در کارخانه‌ای در شهرک ساحلی رودخانه‌ی وُلگا استخدام شد: همین جایی که مردم او را آدمی خوش‌شانس می‌دانستند و معتقد بودند همه‌چیز در زندگی‌اش روبه‌راه است. ژوراولیوف، که به جوانان اعتماد چندانی نداشت، بلافاصله متوجه استعدادهای کاراتیف شد. دیمتری سرگی‌ویچ به عضویت شورای شهر درآمد و خیلی از اوقات او گزارش کارها را اعلام می‌کرد. کارگران با کاراتیف راحت بودند و آنچه را در ذهن داشتند بی‌پرده با او در میان می‌گذاشتند. او را آدم شریفی می‌دانستند که پست و مقام خرابش نکرده است.

چه اتفاقی افتاده بود؟ چرا او نمی‌توانست مثل قبل بر خودش مسلط باشد؟ چرا در این کولاک و سرما با حالتی پریشان به لنا فکر می‌کرد؟ نه، فکر نمی‌کرد، بلکه با تمام وجود احساس می‌کرد که این زن هیچ‌گاه از زندگی‌اش بیرون نخواهد رفت. «این چه وسوسه‌ی شیطانی‌ای بود؟ چقدر احمقانه و بچگانه!» اصلاً با زندگی او جور در نمی‌آید.

کولاک همچنان ادامه داشت، برف چشم را کور می‌کرد. کاراتیف درنگ کوتاهی کرد. کسی آن دور و اطراف نبود. ابروانش را بالا داد و خندید. سخنرانی‌اش در کلوب را به یاد آورد: «واقعاً خنده‌داره. بلند شدم رفتم پشت تریبون و راحت ثابت کردم همچین چیزی اصلاً امکان‌پذیر نیست. زوبتسوف ساخته‌ی ذهن نویسنده‌ست که قهرمان رمانش رو مجبور می‌کنه عاشق دل‌خسته‌ی نامزد رفیقش بشه. بعد هم جلوی همه رسواش می‌کنه و برای اینکه سر و ته داستان رو به هم بیاره، اون رو می‌فرسته قطب شمال. معلومه که کاراتیف اعتراض می‌کنه و می‌گه 'این نوع تأثیرگذاری ابتدایی و بی‌ارزشه، موردی عام و معمول نیست.' آره، آره دیمتری سرگی‌ویچ یادمون می‌مونه، آدم‌هایی مثل من و زوبتسوف وجود خارجی نداریم. ما ساخته‌ی ذهنیم، به ما نخ آویزون کرده‌اند و بازی‌مون می‌دن، ما اصلاً وجود نداریم. حالا لابد لنا از خودش می‌پرسه: 'این کاراتیف چه جور آدمیه؟ ریاکار؟ دروغگو؟' هرکی ندونه، خودش که لابد تا حالا حدس زده. زن‌ها از این مسائل خوب سر درمی‌آرن. من هنوز درست حسابی احساسم رو به ناتاشا نگفته بودم، بعدها خودش

۱. Komsomol: شورای کمونیستی جوانان. - م.

۲. Breslavia: یکی از بزرگ‌ترین و قدیمی‌ترین شهرهای لهستان. - م.

۳. دهم می ۱۹۴۵، دو روز بعد از اعلام پایان جنگ جهانی دوم. - م.

برام تعریف کرد: 'همون موقع که در منطقه‌ی سُر^۱ بودیم، من همه‌چی رو فهمیدم. یادته داشتن بمبارونمون می‌کردن اما تو اصرار داشتی صورتت رو اصلاح کنی... من شاید مهندس خوبی باشم، اما در زمینه‌ی مسائل احساسی هیچی حالی ام نیست. معلومه که حالا لنا من رو مسخره می‌کنه. اصلاً چرا من دارم بهش فکر می‌کنم؟ لنا زن ژوراولیوفه. مسیر زندگی ما از هم جداست. با افکار احمقانه می‌شه مبارزه کرد، موضوع یه چیز دیگه‌ست. واقعاً چرا من گفتم 'این امکان‌پذیر نیست؟' نمی‌دونم، اما مطمئنم نمی‌خواستم دروغ بگم، احساس من نسبت به لنا به هیچ‌کس ربطی نداره، یه موضوع کاملاً شخصی در زندگی مهندس کاراتییفه. اما کتاب یه چیز عمومیه. چرا نویسنده باید به همچین مسائلی بپردازه؟ این مسائل به کسی کمکی نمی‌کنه، مثلاً از شکست زوبتسوف در کاشت جنگل، خواننده می‌تونه متوجه بعضی مسائل بشه؛ اما احساس نسبت به زنی غریبه مال رژیم گذشته‌ست، مال جامعه‌ی ما نیست. همه می‌گن عشق باعث نزدیکی و وابستگی می‌شه، مثل سیمان، اما این عشق نیست، یه چیز مخربه. پس معنی‌اش اینه که حرف‌های من درست بوده، البته بهتر بود اصلاً سخنرانی نمی‌کردم. اما موضوع چیز دیگه‌ایه. باید بتونم از پس خودم بریام و فکر لنا رو از سرم بیرون کنم.»

کنار چراغ بزرگ و پرنوری برف روی دسته‌ای پرنده می‌ریخت که از ترس یا هیجان در هوا پرواز می‌کردند، می‌افتادند و دوباره به پرواز درمی‌آمدند. زیر چراغ زوجی عاشقانه با هم حرف می‌زدند. کاراتییف از خود پرسید: «این کاتیا نیست؟» دختر با دیدن کاراتییف از خجالت جیغی کشید و شتاب‌زده با مرد دور شدند. کاراتییف لبخند زد: «شاید هم خودش بود. شاید هم نبود. من و ناتاشا هم همین طوری توی پارکی نزدیک برلین قدم می‌زدیم. اونجا یه دریاچه بود، گل‌دون‌های گل. یه دفعه سرگرد سرمون داد زد... این چیزا توی جوونی چقدر خوبه، اما دیگه از من گذشته. احمقانه‌ست. باید فکر لنا رو از سرم بیرون کنم. برای همیشه.»

خیابان خلوت بود. همه به خانه‌هایشان برگشته بودند؛ چه آن‌هایی که زوبتسوف را محکوم می‌کردند، چه آن‌هایی که به تماشای تئاتر زن نامرئی^۲ رفته بودند، چه آن‌هایی

که در جلسه‌ی سخنرانی در زمینه‌ی توسعه‌ی دامداری شرکت کرده بودند و چه آن‌هایی که با دوستانشان به گردش رفته بودند. خانه‌های نوساز، که در روز جلوه‌ای نداشتند، حالا در شب مثل صحنه‌ی تئاتر می‌درخشیدند. درخشش پنجره‌های طلایی با یکنواختی برف در تضاد بود. در خانه‌ها زندگی واقعی جریان داشت: مردم با هم جروبخت می‌کردند، دل‌تنگ می‌شدند، لذت می‌بردند. زندگی متنوع بود. اما این موضوع دوم بود، اصل کار بود.

کاراتییف می‌دانست که فقط کار می‌تواند او را از این وضع نجات دهد. در راه‌پله‌ی تاریک و ساکت خانه‌اش چوب‌کبریت را روی قوطی کشید و با خوشحالی فکر کرد: «الان می‌شینم روی طرح برابین کار می‌کنم.» وارد آپارتمان که شد نقشه‌ها را روی میز پهن کرد. «چقدر این شوفاژها رو گرم می‌کنن. نمی‌شه نفس کشید!» درچه‌ی کوچک بالای پنجره را باز کرد. برف به داخل اتاق هجوم آورد. «شاید آنفلوانزا گرفته‌ام، حال خوب نیست. شاید هم به خاطر فکرهای احمقانه‌ست. باید کار کرد.» کاراتییف معمولاً می‌توانست پشت میزش بنشیند و بدون وقفه تا نیمه‌شب کار کند؛ اما حالا یا به پشتی صندلی تکیه می‌داد، یا چراغ مطالعه و زیرسیگاری روی میز را جابه‌جا می‌کرد، یا در اتاق قدم می‌زد. سایه‌ای بلند و گویی غریبه، با اضطراب، در طول دیوار کشیده می‌شد. «حق با برابینه. خیلی چیزها در عمل به نحوه‌ی جوشکاری بستگی داره. فردا با ژوراولیوف صحبت می‌کنم. لابد الان دارن چای می‌خورن، لنا بهش می‌گه: 'سخنرانی کاراتییف شبیه حرف‌های مأمورهای دولت بود؛ حرف‌هایی کلیشه‌ای و عامه‌پسند از سر وظیفه.' بهم می‌خنده و ژوراولیوف شروع می‌کنه به دفاع کردن از من: 'درسته که از زمان سر درنمی‌آره، اما مهم اینه که کار خودش رو خوب بلده.' درسته ایوان واسیلیویچ، مهم همینه! وقتی لنا می‌خنده رنگ چشم‌هاش تیره‌تر می‌شه. بعضی وقت‌ها که می‌خنده چشم‌هاش غمگین می‌شه. نباید بهش فکر کنم. مزخرفه! باید با ژوراولیوف در مورد گیربکس صحبت کنم.»

ساعت پنج صبح کاراتییف، که از نتیجه‌ی کار چندساعته‌اش احساس رضایت خاطر می‌کرد، با خودش گفت: «با یه مقدار اصلاح، می‌شه طرح برابین رو پیشنهاد کرد... خب، ارزش نداره دیگه بخوابم، باید به زودی برم کار خونه. از طرفی هم آگه نخوابم، باز افکار وسوسه‌انگیز می‌آد سراغم. چطوره موارد اصلاحی مربوط

۱. Sozh: نام رودخانه‌ای در روسیه‌ی سفید. -م.

۲. The Phantom Lady: اثر پدرو کالدرون (۱۶۸۱-۱۶۰۰): شاعر و نمایش‌نامه‌نویس اسپانیایی. -م.

به طرح رو بنویسم و ضمیمه‌اش کنم؟ این طوری بهتر می‌شه ژوراولیوف رو متقاعد کرد. در ضمن یه ساعتی وقتم رو پر می‌کنه.»

کولاک همچنان ادامه داشت، اما خیابان‌های تاریک آرام آرام جان می‌گرفتند؛ مردم برای رسیدن به محل کار در شتاب بودند. همان لامپ پرنور، همان پرندگان سفید، فقط از زوج عاشق خبری نبود.

- فیلمش عالی بود. تموم شب نتونستم بخوابم.

- تو به یگوروف بگو، می‌گذاره بری خونه. مسخره‌ست که خودت رو به مریضی بزنی.

- مغازه‌ها ناواگا^۱ آورده‌اند. نمی‌دونی چه صفیه!

کاراتییف به طرف کارخانه می‌رفت. «این فکرِ احمقانه چرا دست از سرم بر نمی‌داره؟ چرا این قدر ذهنم رو مشغول کرده؟ نمی‌دونم، شاید برای همیشه بمونه. یه جایی چیزی در این مورد خونده بودم، ظاهراً باید تحملش کرد.»

ناگهان لبخند زد. «مسخره‌ست، اما من احساس خوشبختی می‌کنم...»

۲

لنا، پس از بازگشت از جلسه‌ی نقد کتاب به خانه، همین‌طور که مشغول صحبت بود، میز شام را چید و کنتری آب‌جوش و کتلت‌های سرد را از آشپزخانه آورد. ژوراولیوف متوجه حالت غیرعادی او شده بود و اگر مستقیماً از او می‌پرسید «چه اتفاقی افتاده؟» لنا احتمالاً دستپاچه می‌شد و نمی‌دانست چه جوابی بدهد؛ اما جمله‌ی ژوراولیوف به او کمک کرد: «لابد باز هم به بچه‌ها کلی نمره‌ی تک داده‌ای که این‌طور حالت گرفته‌ست.» لنا آسوده‌خاطر جواب داد: «آره.»

ایوان واسیلی‌ویچ روزنامه را از روی میز برداشت (صبح فرصت نکرده بود آن را بخواند). حین خوردن شام، روزنامه می‌خواند، گاهی هم به زنش نگاهی می‌انداخت و چیزی می‌گفت: «از نیکی فوروف^۱ بدجوری انتقاد کردن...» «کمپرسور کم داریم، جای هیچ بحثی نیست...» و زن سرسری حرف‌های شوهرش را تأیید می‌کرد. لنا خوشحال بود که شوهرش مشغول خواندن روزنامه است و او می‌تواند سرگرم افکار خودش باشد. احساس می‌کرد اتفاقی جبران‌ناپذیر در زندگی‌اش افتاده است. «چقدر وحشتناکه که باید تنهایی تحملش کنم!»

در دوران دانشجویی لنا دوستان زیادی داشت؛ اما بعد از ازدواج در این شهرک صنعتی گاهی احساس تنهایی می‌کرد. «هیچ‌کس نیست که آدم بتونه دو کلمه باهاش حرف بزنه.» او دوست داشت با افراد باتجربه و مسن بیشتر در ارتباط باشد. به خودش



..... برجی برای هم‌زبانی.....



borjbooks

www.borjbooks.ir



کاغذ استفاده شده برای چاپ
این کتاب، از منابع سازگار با
محیط زیست تهیه شده است.